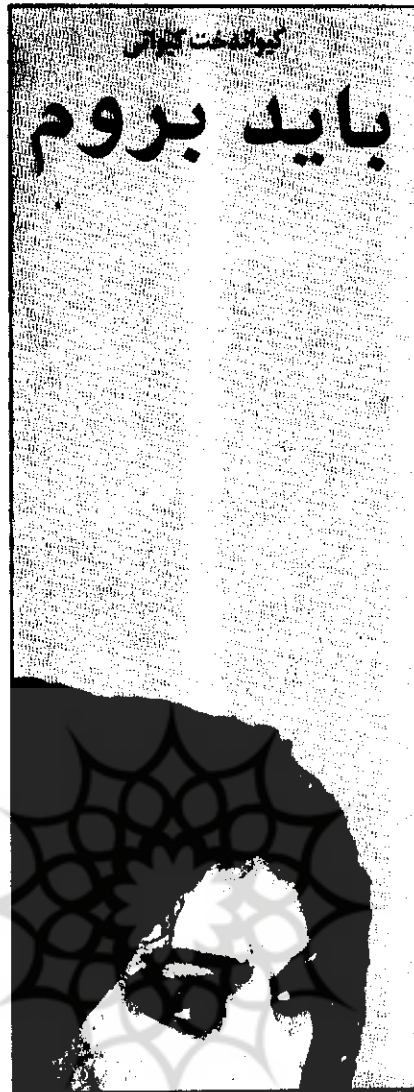


چند سالی است بهار مرگ او را برایم تداعی می‌کند. مرگ غزاله عزیزاده را. مخصوصاً امروز که تولدم است و اولین بهاری است که سال‌های عمرم را شمارش می‌کنم. اصلاً باورم نمی‌شود، ۶۵ سال از عمرم گذشته است. ورقه بازنشستگی‌ام که روی میز و مقابل چشمم قرار دارد مرتب توی مغزم می‌کوبد، تو ۶۵ ساله‌ای! تو ۶۵ ساله‌ای! و باید بروی. هیچکدام از همکارانم راضی نشده بودند این نامه را به دستم بدهند. آن‌ها برایم گل آوردند و تبریک گفتند. یکی از کارآموزهای کتابخانه که نمی‌دانست توی پاکت در چند جا روی ۶۵ سالگی‌ام تاکید شده، آن را به دستم داد. من باید بروم. کتابچه یادداشت‌هایم، چند کتاب، نامه‌های فیروزه که در سال‌های قبل، تولدم را به خاطرم آورده بود و امسال تنها سالی است که فراموشم کرده است، به اضافه خرت و پرت‌های کتوهای میزم، همه را گذاشته‌ام روی میز تا با خودم ببرم. دفترچه یادداشت‌های روزانه‌ام را باز می‌کنم. ورق می‌زنم. دنبال ۱۸ اردیبهشت آن سال می‌گردم. سالی که غزاله خودش را کشت.

یک ساعتی است از خاکسپاری غزاله برگشته‌ام وقتی به دانشکده رسیدم از وقت ناهار گذشته بود. میلی هم به خوردن غذا نداشتم. واقعاً خرد شده‌ام حتماً دیگران که با او مانوس بودند خیلی خردتر از من هستند. مثلاً عروس فرخنده، که غزاله بخشی از آخرین نوشته‌هایش را به‌او دیکته کرده بود. گویا غزاله عادت نداشت خودش بنویسد.

صبح که به‌در خانه‌اش رسیدم تقریباً همه هنرمندا، نویسندگها جمع شده بودند، آن‌هایی که تا دو روز قبل از آن حتی راجع به‌بهترین رمان او چیزی ننوشته بودند. از میان مترجم‌ها محمد پوپنده را می‌شناختم. مثل همیشه بدون ژست و ادا، مؤدب ایستاده بود. به‌او گفتم: من متأسفم که غزاله را زودتر نشناختم. عکس‌هایش خیلی بزرگی بود: فکر می‌کردم باید نوشته‌های او از نوع فیلم‌های هندی باشد. جزو دفعات نادری بود که دچار این گونه اشتباه شده بودم. تقصیر آن‌هایی است که هنر نقدنویسی را بلد هستند و غزاله را نادیده گرفتند.



او کاغذ لوله شده‌ای را که در دست داشت لوله‌تر کرد و گفت: درسته.

گفتم: چرا کمتر به کتابخانه می‌آید؟  
خیلی افسرده و کسل گفت: تقریباً امید و هدفم را در ترجمه از دست داده‌ام. وضع ناشرها زیاد خوب نیست کار قبول نمی‌کنند. وضع ما از آن‌ها بدتر. باور کنید برای خرج روزانه لنگ هستیم.

در این وقت برای رفتن به‌سر خاک ما را صدا کردند که سوار اتوبوس بشویم. ناهید توسلی پیش من نشست و ننشسته گفت: باور می‌کنی من چند شب قبل خواب او را دیدم همان شب که خودکشی کرده بود. لباس سفیدی تنش بود. من روی یک بلندی قرار داشتم. فقط سر و شانه‌هایش را می‌دیدم. صدایش کردم. به‌من نگاه کرد و گفت من جا ندارم دنبال جا می‌گردم. در

قبرستان؟ یکی دو ساعت منتظر شدیم زیر هردرختی عده‌ای جمع بودند. گریه دخترهای غزاله جمع را به‌گریه انداخته بود. مختاری از کنارم گذشت. دوست نداشتم در آن حال با او سلام علیک کنم. بعد پشیمان شدم که رفته بود. زمستان قبل به‌طور تصادفی جمله‌ای که روی دیوار خرابه‌ای نوشته شده بود نظر من و او را جلب کرده بود و راجع به آن مطلبی نوشته بودیم. صدای بیلچه باغبان که با خاک باغچه و پیچک‌هایی که کنار حوض کاشته بازی می‌کند قدری آرامم کرد. از پنجره به آن سمت نگاه می‌کنم. جوانه‌ها که از آن پیچک‌ها بیرون زده‌اند رمقی ندارند. من نمی‌دانستم از خیلی پیش سرطان موجودیت غزاله را به‌خطر انداخته است. همین زمستان گذشته، مثل معمول که در همراهی از نویسندگهای دعوت می‌شد به‌محفل ادبی ما بیاید و بخشی از اثرش را بخواند از او هم دعوت شد. برخلاف عکس‌هایش کاملاً ساده بود. قسمتی از خانه آدرسی‌ها را خواند که مورد توجه قرار گرفت. برعکس نثر و محاورات آن که خشن و کوبنده بود، صدایش ضعیف بود و مهربان. بعد از یک پذیرایی ساده با چای و شیرینی، دکتر رضا به‌خاطر سالگرد مرگ ساعدی خواهش کرد همه از جا بلند شوند و ۵ دقیقه سکوت کنند. در دقیقه‌های آخر شاگردها قدری این پا و آن پا کردند. بعد که نشستیم او رو کرد به آن‌ها و با لبخندی گفت: امیدوارم در سالگرد مرگ من این طور بی‌تابی نکنید.

هیچکس باورش نمی‌شد که او به‌زودی می‌میرد، همه خندیدند، حتی خودش. حالا باغبان رفته است. دارد کشان‌کشان شلنگ را می‌آورد تا به‌بوته‌هایی که کاشته آب بدهد ولی بی‌فایده است. برگ‌هایشان سرازیر و پژمرده‌اند. ساعت کار رو به‌اتمام است. دو دانشجو، بی‌تفاوت چند کتاب تصویردار را ورق می‌زنند. دلم می‌خواهد راجع به‌او با کسی حرف بزنم. آیا روزهای آخر چه فکری داشت؟ در آن نیمه‌های شب، چطور از خانه بیرون رفته و با چه وسیله‌ای یک استان را زیر پا گذاشته و از استان دیگر سر در آورده که در آن جا، در آن حصار خدا، مثل یک قوی زیبا بمیرد.

